

«عالم‌تاج» با سرهنگ «مین باشیان» ازدواج کرد. خواهر دیگرم هم با «محسن حجازیان» ازدواج کرد که یک دکتر بود.

رضا که دور و بر خانه ما می‌پلکید وقتی دید یک خواهرم به عقد ازدواج سرهنگ مین باشیان درآمده و یک خواهرم هم زن یک دکتر شده است بکلی ناامید شده و چند وقتی سراغ ما نیامد.

در اینجا باید بگویم که مرحوم پدر بنده به واسطه آنکه تحت تربیت روسها در بادکوبه بزرگ شده و در جوانی برای تحصیل نظامی به مدرسه نظامی سن پترزبورگ رفته و با محیط اروپا آشنا شده بود بسیار آدم منورالفکر و فهمیده‌ای بود.

در آن موقع در ایران زنها چادر و چاقچور می‌کردند و حتی روی صورت خود پارچه سیاهی می‌انداختند و افکار عمومی فوق‌العاده عقب مانده بود اما پدرم ما را در محیط منزل آزاد گذاشته بود و ما اگرچه حجاب داشتیم اما این حجاب به یک روسری به سبک اروپایی‌ها منحصر می‌شد و خودمان را کفن پیچ نمی‌کردیم!*

پدرم که متوجه برودت روابط رضا با خودش و با ما شده و موضوع را حدس زده بود قدم پیش می‌گذازد و به رضا می‌گوید اگر می‌خواهی داماد من بشوی من حرفی ندارم.

رضا که آدم نکته‌سنجی بود به مرحوم پدرم می‌گوید دامادهای شما هر دو دارای مناصب بالا و موقعیت اجتماعی والا و پول و خانه و امکانات عالی هستند در حالیکه من یک قزاق یک لاقبا هستم و هم طراز آنها نیستم.

مرحوم پدرم که تنها فرزند پسرش در انقلاب قفقازیه مفقودالایر شده بود به

* معلوم می‌شود کشف حجاب در خانواده رضاشاه سابقه قدیمی داشته است!

رضای می‌گوید تو جای پسر من را برایم پر کرده‌ای و علاقه من به تو لاجد است، و در صورت ازدواج با «تاجی» (پدرم مرا تاجی صدا می‌زد) در حد امکان به تو کمک خواهم کرد.

به این ترتیب مقدمات ازدواج ما فراهم شد و پدرم یک خانه کوچک در حوالی منزل ما (در حسن آباد) برای رضا اجاره کرد تا عروس خود را به آنجا ببرد.

لازم است توضیح دهم که من با رضا بیش از ۲۰ سال اختلاف سن داشتم. رضا متولد ۱۲۵۷ بود و من متولد ۱۲۷۶.

اما این اختلاف سن تاثیری در شیرینی و حلاوت زندگی مشترک ما نداشت و ما زندگی خوبی را با هم آغاز کردیم.

البته شما بهتر از من می‌دانید که در آن موقع دختران را در سن کم شوهر می‌دادند و چه بسیار دخترانی که زن پیرمردان کهنسال می‌شدند.

اصولاً سن دختر به ده - یازده سال که می‌رسید می‌گفتند دختر ترشیده است!

ما در یک همچنین محیطی زندگی می‌کردیم.

حالا بگویم که اسباب زندگی ما چه بود.

یک عدد زیلوی ساده که کف یک اطاق را کاملاً می‌پوشاند. یک عدد طشت و یک عدد کوزه و دو عدد صندوق چوبی و چند دست لحاف و تشک و یک لحاف کرسی و مقداری خرت و پرت.

من در همین خانه محمدرضا و اشرف را به دنیا آوردم که محمدرضا چند دقیقه زودتر از اشرف پا به دنیا گذاشت. اسم قابله را یادم رفته ولی ورامینی بود و خیلی ماهر.

در بعضی کتاب‌های تاریخی دیدم نوشته‌اند مادر رضا (نوش آفرین خانم) با ما

زندگی می‌کرده است.

خدا رحمت کند. مادر رضا «نوش آفرین» خانم بود که در زندگی خیلی رنج و سختی دیده بود.

خود رضا برایم تعریف می‌کرد که پدرش (عباسعلی خان) درست دو ماه پس از تولد او فوت کرده است.

مادرش به همین علت رضا را بد قدم می‌دانست!

عباسعلی خان (پدر رضا) دارای ۵ همسر بود.

چهار همسر او برایش جمعاً ۳۲ فرزند به دنیا آوردند که از میان آنها من هفت پسر و چهار دختر را دیده بود و می‌شناختم، اما حتی خود رضا هم نمی‌دانست بقیه برادران و خواهران ناتنی‌اش کجا هستند. آیا حیات دارند یا نه. همسر آخری مادر رضا بود که همین یک فرزند را زائید و بعد هم عباسعلی خان به علت ابتلا به ذات‌الریه جان سپرد.

نوش آفرین خانم پس از مرگ شوهرش رضا را برمی‌دارد به سوی تهران حرکت می‌کند که همه از این داستان آگاه هستند اما من چون از زبان خود نوش آفرین خانم شنیدم یکبار دیگر این ماجرا را نقل می‌کنم.

پدر رضا در آبان ماه سال ۱۲۵۷ فوت می‌کند و نوش آفرین خانم یکی دو ماهی در آلاشت سواد کوه باقی می‌ماند اما چون با بی‌مهتری خانواده شوهرش مواجه می‌گردد از آنجا کوچ کشیده رو به سوی تهران راه می‌افتد.

پدر رضا نظامی و جمعی فوج سواد کوه بوده است.

این خانواده نسل اندر نسل نظامی بودند و پدر بزرگش به نام «مراد علی خان» هم در جنگ‌های ایران و روس مشارکت کرده و حتی در «هرات» هم جزو قشون ایران جنگیده بود.

نوش آفرین خانم از روحیه استبدادی شوهر مرحومش شکایت داشت و

می‌گفت از زندگی کوتاه مدت با مرحوم «عباسعلی خان» خیری ندیده بود. نوش‌آفرین خانم در سر راه تهران دچار برف و بوران و سرما می‌شود و در حوالی امامزاده هاشم متوجه می‌شود فرزندش (رضا) سرما زده و بلکه یخ زده شده و نفسش در نمی‌آید.

با حزن و اندوه زیاد و با دل شکسته طفل بی‌جان را به خادم امامزاده می‌سپارد تا پس از فرونشستن برف و مساعد شدن هوا جنازه را دفن کند. اما پس از ترک محل و طی چندین فرسخ راه مهر و علاقه مادری بر او فائق و فی‌الفور به محل امامزاده هاشم مراجعت و در کمال تعجب و ناباوری مشاهده می‌کند طفل بی‌جان که خادم امامزاده در محل آخور اصطبل قرار داده بود تا فردا به خاک بسپارد جان دوباره یافته و آثار حیات در ناصیه او مشاهده می‌گردد!

لذا فوراً دست به کار تغذیه طفل شده، و خلاصه رضا از عالم اموات مراجعه و حیات دوباره می‌یابد.

نوش‌آفرین خانم در تهران برادری داشت که نزد او می‌رود و رضا را تا سنین نوجوانی در خانه برادر بزرگ می‌کند.

پس از آنکه رضا از آب و آتش می‌گذرد و برای خودش ممر درآمدی پیدا می‌کند نوش‌آفرین خانم برای خود شوهری اختیار کرده و خانه برادر را ترک می‌کند.

من این زن زحمتکش و بسیار مهربان را فوق‌العاده دوست داشتم و باید بگویم که او هم به من علاقه زیادی داشت.

نوش‌آفرین خانم از ازدواج دوم خود دارای فرزند نشد. اما شوهر دومش از همسر اول خود یک پسر داشت به نام «حدیکجان» که از آن به بعد شد برادر ناتنی رضاشاه!

برادر ناتنی رضا «حدیکجان آتابای» در آتیه پزشکی ارتش شد، و با دختر بزرگ رضا (همدم السلطنه) ازدواج کرد.

بعدها که رضا ارتش نوین ایران را بوجود آورد این برادر ناتنی را در سال ۱۳۰۸ به ریاست اداره دارویی ارتش منصوب کرد و اسم او را از حدیکجان به هادی تغییر داد.

رضا به اسامی عجیب و غریب بی‌نهایت حساس بود و افراد را مجبور می‌کرد تا اسم خود را عوض کنند و یک نام معقول برای خود انتخاب کنند.

مثلاً در زمان سلطنتش یک رئیس دفتر داشت که اسم او خیلی نامأنوس بود (اگر اشتباه نکنم رحیمعلی فقیه یعسوبی نام داشت!)

رضا اسم او را عوض کرد و گذاشت رحیم هیراد!

اسم حدیکجان را هم به هادی عوض کرد. اسم یکی دیگر از برادران ناتنی‌اش نباتعلی بود که اسم او را هم عوض کرد و گذاشت «علی».

البته تا موقع به سلطنت رسیدن رضا مردم ایران شناسنامه نداشتند و اغلب افراد را به نام پدرشان صدا می‌کردند. اسامی هم عجیب و غریب بود و اکثراً اسامی بگونه‌ای از اسم محل و روستای اشخاص اقتباس می‌شد.

بمانعلی، نباتعلی، گداعلی از اسامی معمولی مردم بود.

رضا موقع دادن سجل به مردم دستور اکید داد تا اسامی نامأنوس روی مردم گذاشته نشود و همه علاوه بر اسم دارای نام فامیل هم باشند.

ببخشید من در ضمن حرف‌هایم از موضوع پرت می‌شوم.

آها. کجا بودیم؟

بله. تولد محمدرضا و اشرف.

س: اگر ممکن است قدری بیشتر در مورد زندگی خصوصی خود در سالهای اولیه

زندگی با رضاشاه توضیح بدهید و بعد برسید به تولد اولین فرزندان.

ملکه مادر (تاج‌الملوک): مثلاً چه بگویم. من که حالا چیز زیادی یادم نیست. شما حواستان هست که من الان چند سال دارم؟ فقط باید چیزهای کلی را بگویم.

مثلاً رضا خیلی زیاد مادرش را دوست داشت. با آنکه از ازدواج دوم مادرش ناراضی بود و آنطور که خودش می‌گفت هیچوقت حاضر نشد توی صورت ناپدری‌اش نگاه کند، اما چیزی بروی مادرش نمی‌آورد و خصوصی به من می‌گفت در واقع مادرش حق داشته شوهر کند.

رضا در نوجوانی خیلی زحمت کشیده بود آنطوری که خودش تعریف می‌کرد مدت‌ها شاگرد مسگری بوده و کارش دمیدن (با دهان) در دم آتشخانه مسگری بوده است.

بعدها چند شغل دیگر را هم تجربه می‌کند که آخر سر جزو ابواب جمعی اصطبلخانه سفارت انگلستان می‌شود و در آنجا اسب‌ها را تیمار می‌کرده است. پس از این مرحله وارد دیویزیون قزاق می‌شود و چون اصالتاً از یک خانواده نظامی بوده و روحیه‌اش با نظامیگری جوشش داشته در این مسیر متعالی شده و پیشرفت می‌نماید.

س: آیا رضاشاه قبل از شما هم ازدواج کرده بود؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک): بله. بله!

البته من این موضوع را سالها نمی‌داشتم.

بله. تا بعد از شاه شدن رضا من این مطلب را نمی‌داشتم و رضا آن را از من پنهان کرده بود.

حالا تاریخش را به خاطر ندارم. ولی یادم هست یک روز رضا دختری را همراه خودش به کاخ شهری آورد و به من گفت این دخترم است. بعد برایم مشروحاً تعریف کرد که موقع خدمت در آتریاد همدان با یک زن

همدانی به نام «صفیه» ازدواج موقت کرده و این دختر حاصل آن ازدواج است. من این زن (صفیه) را هرگز ندیدم. ظاهراً رضا برای او مقرری تعیین کرده و به همدان می‌فرستاد.

دخترش را هم تا موقعی که به سلطنت رسید من ندیده بودم و همانطور که گفتم از موضوع این مادر و دختر بی‌اطلاع بودم. اما رضا پس از به سلطنت رسیدن و قدر قدرت شدن موضوع را به من گفت و دخترش را هم به کاخ آورد و اسم او را هم که «همدم» خشک و خالی بود «همدم السلطنه» گذاشت.

همدم بعدها با ناپسری مادر رضا (نوش‌آفرین خانم) ازدواج کرد.

پس از به سلطنت رسیدن رضا این حدیکجان آتابای پای همه افراد فامیل آتابای را که اصالتاً ترکمن بودند به دربار باز کرد.

همدم از ازدواج با «حدیکجان» صاحب ۳ فرزند شد که عبارت بودند از: امیررضا، سیروس و سیمین آتابای که سیمین آتابای با یک آمریکایی ازدواج کرد و به آمریکا رفت.

خدمت شما عرض کنم که رضا آدم بی‌عاطفه‌ای نبود. اگرچه بروز نمی‌داد و آشکار نمی‌کرد، اما به خانواده‌اش علاقه زیادی داشت بخصوص به محمدرضا به معنای واقعی عشق می‌ورزید و او را از چشمانش هم بیشتر دوست داشت.

اما واقعیت این است که پس از تولد محمدرضا و اشرف و افزایش مسئولیت‌های او در سمت فرمانده کل قشون و پادشاه مملکت نسبت به من که همسرش بودم آن حرارت و علاقه قبلی را نشان نمی‌داد.

ازدواج‌های بعدی او هم نه به خاطر علاقه به زن بلکه به خاطر افزایش تعداد فرزندانش بود و بس.

رضا بعد از من دو ازدواج دیگر انجام داد و از مجموع این چهار ازدواج صاحب

۱۱ فرزند شد.

موقعی که رضا سردار سپه شد وضع زندگی ما کمی بهتر شد. رضا یک نفر را برای خدمتکاری به منزل آورد که همین آقای «سلیمان یهودی» بود.

سلیمان وظیفه خرید و تهیه مواد غذایی و ملزومات مورد نیاز منزل را به عهده داشت. یک آشپز هم از قشون آورد که در منزل برای ما پخت و پز می‌کرد. در این موقع من فقط به محمدرضا و اشرف می‌رسیدم و سعی و اهتمام جدی در تربیت و پرورش آنها داشتم.

رضا به بچه‌ها نهایت علاقه را داشت و خیلی تلاش می‌کرد در طول روز کوچکترین فرصتی پیدا کند و خودش را به بچه‌ها برساند.

بعدها که محمدرضا بزرگتر شد درشکه مخصوص می‌فرستاد تا بچه را نزد او به ارکان حرب که در خیابان باغ ملی بود ببرند.

رضا با آنکه سردار سپه شده و مرد قدر قدرتی بود اما ریخت و پاش نمی‌کرد و به همان زندگی دوران عسرت خو گرفته و ما را هم مجبور به صرفه‌جویی و قناعت در امور معیشتی می‌کرد. حتی حساب و کتاب مخارج خانه را دقیقاً کنترل می‌کرد و (سلیمان) بهبودی هر ماه موظف بود مقدار قند و چای مصرفی و در زمستان‌ها وزن هیزم و سایر مواد مصرفی نظیر ذغال و خاکه و مواد غذایی و سایر ملزومات را به رضا حساب پس بدهد، و اقلأ هر چند ماه یکبار بر سر زیاد شدن مخارج و مصرف اجناس عصبانی می‌شد و بهبودی را کتک مختصری می‌زد.

«رضا» می‌گفت به روی این مردم نباید خندید زیرا ذاتاً سؤاستفاده‌جو هستند و به محض اینکه آدم را شل ببینند سوار آدم می‌شوند!

س: شاهپور علی‌رضا چه سالی به دنیا آمد؟

تاج‌الملوک (ملکه مادر):

از یادآوری خاطرات مربوط به فرزند چهارم خود که در زایمان سوم به دنیا

آوردم همیشه متأثر و گریان و نالان می شوم.

علیرضا در روز دوازدهم فروردین ماه ۱۳۰۱ متولد شد. علیرضا از نظر شکل و شمایل و خلق و خو کپی رضا بود. به عکس محمدرضا که بچه ضعیف الجثه‌ای بود، علیرضا از قدرت بدنی خوبی برخوردار بود.

من همیشه فکر می‌کردم که چون محمدرضا و اشرف دوقلو بودند با ضعف جسمی به دنیا آمدند و از نظر هیکل و قدرت از بچه‌های هم سن و سال خود ضعیف‌تر به نظر می‌آمدند.

یادم هست که «رضا» که خودش آدم بلند بالا و قوی هیکلی بود وقتی محمدرضا و اشرف را روی زانوهای خود می‌نشاند به من اشاره می‌کرد (چون من هم زن نسبتاً قوی جثه‌ای بودم) و به شوخی می‌گفت: «فیل موش زائید!» اما علیرضا بچه قوی هیکلی بود و موقع تولد به اندازه دو نوزاد قبلی‌ام وزن داشت.

همه مادران دنیا از هر فرهنگ و هر دین و آئین که باشند بچه‌هایشان را به یک چشم نگاه می‌کنند و در قلب مادر هیچ تفاوتی بین این فرزند و آن فرزند نیست.

من محمدرضا، اشرف شمس و علیرضا را به یک اندازه دوست می‌داشتم و خدمت شما عرض کنم که عاشق فرزندانم بودم.

محمدرضا بچه آرام و خجولی بود. اشرف اگرچه مهربان و عاطفی بود اما قدری تندخویی داشت و از بازی‌ها و حرکات پسرانه خوشش می‌آمد. شمس آرام و صبور و فوق‌العاده مهربان و حساس بود.

علیرضا اتکاء بنفس زیاد و شجاعت فراوان داشت و اصلاً معنای ترس را نمی‌فهمید.

زایمان اول من در چهارم آبان ماه ۱۲۹۶ شمسی در منزل مسکونی خیابان

حسن آباد بود زایمان دوم من روز ششم آبان ماه سال ۱۲۹۸، باز هم در همین منزل حسن آباد بود.

بعد از تولد شمس مدتی تحت معالجه بودم و در سال ۱۳۰۱ صاحب فرزند چهارم (علیرضا) شدم.

متأسفانه در موقع زایمان علیرضا دچار ضایعه شدم و با آنکه یک خانم دکترس فرانسوی را بالای سرم آوردند مشکل پیدا کردم و از آن به بعد ناراحتی‌های زنانگی زیاد کشیدم.

«رضا» چون خودش نظامی بود هیچ شغلی را در دنیا به غیر از نظامیگری به رسمیت نمی‌شناخت، و اصلاً صاحبان مشاغل دیگر داخل آدم به حساب نمی‌آورد!

محمد رضا را در سن ۶ سالگی به دبستان نظام تهران که خودش تأسیس کرده بود فرستاد تا تحت تربیت مربیان نظامی آموزش ببیند. علیرضا را نیز به دبستان نظام فرستاد.

محمد رضا حدود شش سال در دبستان نظام تهران بود و بعد برای ادامه تحصیل به سوئیس فرستاده شد.

علیرضا هم تا کلاس چهارم ابتدایی در دبستان نظام تهران بود و متعاقباً به لوزان (سوئیس) فرستاده شد و حدود شش سال در لوزان ماند.

بعد به تهران آمد و به دبیرستان نظام رفت و گواهینامه افسری گرفت. بنده باید عرض کنم که محمد رضا تحت فشار و زور پدر دبستان نظام را تحمل کرد، اما علیرضا ذاتاً به نظامیگری کشش داشت و بعد از مراجعت به ایران با پای خودش به دبیرستان نظام رفت و افسر ارتش شد. علیرضا قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت و «رضا» برای او نه فقط یک پدر، بلکه یک الگو و حتی یک «بت» بود. علیرضا پدرش را به حد پرستش دوست داشت.

این پسر عزیزم در سال ۱۳۳۳ شمسی موقع پرواز با یک فروند هواپیمای داکوتا دچار سانحه شد و ضمن سقوط در کوههای اطراف تهران جان شیرین را از دست داد و من بدبخت را برای تمام عمر داغدار کرد. علیرضا در موقع فوت حدود ۳۱ سال سن داشت.

متأسفانه پس از درگذشت جانگداز جگر پاره‌ام شایعات ناجوانمردانه‌ای را بر سر زبان‌ها انداختند و گفتند علیرضا در یک توطئه خانوادگی جان باخته و محمدرضا او را به هلاکت رسانده است.

من از سال ۱۳۳۱ شمسی تا به حال سکوت کرده‌ام اما حالا عرض می‌کنم که چون تاریخ سقوط هواپیمای علیرضا مصادف بود با حوادث و بلوار و آشوب‌های سیاسی سالهای ۱۳۳۰ به بعد، دشمنان خانواده پهلوی و سیاست‌بازان کوشیدند با متهم کردن فرزند ارشدم به قتل برادر در خانواده سلطنتی شکاف ایجاد کرده و محمدرضا را بدنام کنند.

باید بگویم که علیرضا فوق‌العاده به برادر بزرگترش احترام می‌گذاشت و از او تبعیت می‌کرد.

حالی‌ه که علم هوانوردی فوق‌العاده پیشرفت پیدا کرده و طیارات خیلی مدرن و پیشرفته ساخته‌اند، باز هم هر روز می‌شنویم که هواپیماها گاهاً سقوط می‌کنند.

در آن موقع سقوط هواپیما یک امر طبیعی بود و از اتفاق اینکه یکی دوبار هم هواپیمای حامل محمدرضا تا مرز سقوط و نابودی پیشرفته بود.

من شهادت می‌دهم که هیچ اختلافی بین محمدرضا و علیرضا نبود و اصلاً در آن سالها محمدرضا دنبال فرصتی می‌گشت که سلطنت را رها کند و دست زنش را بگیرد و از مملکت برود.

محمدرضا بخصوص از سال ۱۳۳۰ به بعد دنبال این بود که ثریا را بردارد

برود آمریکا مزرعه‌داری کند و از دنیای سیاست کناره بگیرد، و این علیرضا بود که او را تشویق به ماندن و مقاومت می‌کرد.

ما از سال ۱۳۳۰ به بعد که چند بار موقعیت سلطنت به خطر افتاد و مشاهده کردیم محمدرضا در برابر فشارهای روزافزون سیاسیون مخالف اظهار خستگی و عجز می‌کند به علیرضا پیشنهاد کردیم که جانشین محمدرضا بشود اما علیرضا جداً امتناع می‌کرد.

حتی کار به جایی رسید که سفیر انگلستان به علیرضا پیشنهاد کرد خود را برای جانشینی برادرش آماده کند، اما علیرضا خیلی تند با سفیر انگلستان برخورد کرد و پایش را در یک کفش کرد که برادرش باید در مقام سلطنت باقی بماند.

علیرضا در گرگان یک مزرعه کشاورزی داشت که از پدرش به ارث برده بود. در شب ششم آبان ماه سال ۱۳۳۳ موقعی که از سرکشی به مزرعه‌اش برمی‌گشت دچار سانحه هواپیما شد.

من حتی اگر بمیرم نیز نخواهم توانست یاد علیرضا را از دلم بیرون کنم. علیرضا در پاریس با یک خانم لهستانی به نام کریستین ازدواج کرده بود که «علی»، نوه عزیزم، حاصل این ازدواج و یادگار آن فرزند عزیز است. بعد از تولد علیرضا رابطه زناشویی من و رضا رو به برودت گذاشت. صد البته که «رضا» نهایت احترام را برایم قائل بود و از هیچ نظر برایم کم نمی‌گذاشت.

حتی در مورد ازدواج با توران امیرسلیمانی (مادر غلامرضا) از من اجازه گرفت و قسم خورد که اگر من اجازه ندهم ازدواج مجدد نخواهم کرد.

من با کمال میل و رضایت به او گفتم که می‌تواند زن بگیرد.

اولاً می‌دانستم که رضا بچه دوست دارد و من دیگر نمی‌توانم برای او بچه

بیاورم.

دویم اینکه او حالا رضاشاه قدر قدرت بود و هرکار می‌خواست می‌توانست انجام دهد. بنابراین باید قدر تواضع او را می‌دانستم و وقتی احترامم کرده و از من اجازه خواسته، باید این اجازه را می‌دادم.

رضا در سال ۱۳۰۶ شمسی با توران امیرسلیمانی که دختری از خانواده قاجاریه بود ازدواج کرد.

این دختر دماغی بسیار پر نخوت و سر پربادی داشت و با آنکه در کمال خوشحالی و رضایت تن به ازدواج با رضا داده بود پس از ازدواج و تولد غلامرضا بنای ناسازگاری را گذاشت و هدفش این بود که رضا را تحت تسلط خود در آورده و او را وادارد تا مرا از قصر بیرون بیندازد و خودش ملکه ایران شود! توران نه تنها ما را داخل آدم به حساب نمی‌آورد بلکه خود رضا را هم غاصب تاج و تخت خانواده‌اش می‌دانست و هر کجا که می‌نشست متلکی می‌پراند و تعرضی می‌کرد!

رضا نتوانست این زن خودپسند را تحمل کند و پس از تولد غلامرضا او را طلاق داد و فرستاد دنبال کارش.

چند سال بعد با عصمت دولتشاهی ازدواج کرد که دختر مجلل الدوله (نواده فتحعلیشاه) بود. یعنی باز هم از خانواده قاجار زن گرفت.*

«رضا» از این زن صاحب ۴ پسر و یک دختر شد که عبارت بودند از:

احمدرضا، عبدالرضا، حمیدرضا، محمود رضا و فاطمه.

این عصمت که کم‌کم به عصمت‌الملوک معروف شد خوب راه خر کردن شوهر

* رضاشاه به بانو عصمت (از خانواده قاجار) خیلی علاقه داشت و در برابر او تسلیم بود بطوریکه نزدیکانش می‌گفتند اگرچه رضا شاه بر قاجاریه پیروز شد اما یک زن از خانواده قاجار بر او فائق آمد!

را بلد بود. حتی «رضا» را شخصاً حمام می‌برد و مثل یک دلاک ماهر لیف و کیسه می‌کشید و مشت و مال می‌داد.

خیلی ساده عرض میکنم که هیچ زنی چشم دیدن هوو را ندارد. بنابراین بنده را متهم به حسادت و اینجور حرف‌ها نکنید. من هم مثل همه زن‌ها از هوو خوشم نمی‌آمد اما راه دیگری نداشتم و ناگزیر بودم به خاطر رضایت شوهرم کوتاه بیایم و شرایط را تحمل کنم، اما صادقانه می‌گویم که چون رضا را دوست داشتم بچه‌هایش را هم مثل بچه‌های خودم دوست داشتم.

بچه‌های رضا هم مرا مثل مادرشان دوست داشتند و روابط عاطفی بین ما فوق‌العاده قوی بود.

عصمت توجه زیادی به تربیت بچه‌ها نداشت و بچه‌هایش زبان مردم کوچه و بازار را آموخته و حرف‌هایی دون شأن دربار شاهنشاهی بر زبانشان جاری می‌شد مثلاً مرتباً می‌گفتند: زکی! یا زکیسه! و امثال آن (!) فحش‌های چارواداری هم می‌دادند که بعضی از آنها بسیار رکیک بود!

لازم می‌دانم بگویم رضا از آن دسته مردان هوسباز و متمایل به معاشرت با زنها نبود.

بارها به من می‌گفت اگر میل به داشتن فرزند بیشتر نبود هرگز بعد از تو ازدواج نمی‌کردم.

بعد از ازدواج با توران و بعداً با عصمت، ارتباط ما یک ارتباط دوستانه صرف بود. او از موقعی که توران را گرفت مرا مادر ممدرضا (۱) صدا می‌کرد و دیگر به من تاجی یا تاجماه نمی‌گفت! روزی یکبار و گاهی دوبار (یک بار صبح، حوالی ساعت ۹ و یکبار عصر، حوالی ساعت ۶ سراغ من می‌آمد و کمی در سالن قدم می‌زد و حال و احوالی می‌کرد و موقعیکه از راحتی من مطمئن می‌شد محل را ترک می‌کرد.

نه اینکه خیال کنید می‌رفت پیش عصمت. خیر! رضا حتی آن موقع که ما تازه ازدواج کرده بودیم عادت داشت جایش را سوا بیندازد و تنها بخواهد. عصمت زن بیوفایی بود. موقعی که رضا به جزیره موریس تبعید شد عصمت را هم همراه خود برد، اما عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دو ماه او را رها کرد و به ایران بازگشت.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com



دکتر شاپور بختیار نخست وزیر



دکتر محمد مصدق



احمد قوام

ازدواج‌های سلطنتی

س: اگر خاطراتی از ازدواج فرزندانان به یاد دارید بیان فرمائید و اشاره‌ای هم به ازدواج سایر فرزندان رضاشاه داشته باشید.
تاج‌الملوک (ملکه مادر):

البته هر مردی باید همسر اختیار کند و هر دختری هم باید شوهر کند. کم پیدا می‌شود که کسی از این قاعده طبیعی و جبری فرار کند. در بعضی مسایل بین یک فرد از خانواده سلطنتی با یک فرد از طبقات پائین جامعه هیچ تفاوتی نیست. مثل ازدواج و یا مثل مرگ.

موقعیت اشرافی و سلطنتی افراد هم ضامن خوشبختی آنها در ازدواج نمی‌شود و یا نمی‌تواند مرگ آنها را به تعویق بیندازد.

من شخصاً در بعضی مسایل به تقدیر اعتقاد دارم. شما ملاحظه بفرمائید چطور «رضا» به عنوان یک سرباز ساده تحت امر پدر من قرار می‌گیرد و بازی روزگار او را در مسیر زندگی‌ام قرار می‌دهد و ما با هم ازدواج می‌کنیم.

«رضا» هم مثل من عجیب به «بازی سرنوشت» و تقدیر معتقد بود. موقعی که

نوزاد بود مادرش به خیال آنکه از سرما مرده است او را به متولی امامزاده‌هاشم سپرد تا خاک کند. اگر مادر به فکر برگشتن و گرفتن بچه نیفتاده بود چه می‌شد؟!*

یک زمان وقتی فرمانده کل قشون بود برای بازدید از قوای مرزی به آذربایجان و سرحدات ترکیه رفته بود و بدون محافظ با «اسمعیل خان سمیتقو» و تفنگدارانش روبرو می‌شود.

«اسمعیل خان» می‌توانست آنی سر «رضا» را ببرد و جان او را بگیرد اما این کار را نکرد و بعداً «رضا» جان او را گرفت.

خودش بارها به من می‌گفت: «هر انسانی یک سرنوشتی دارد که قادر به تغییر دادن آن نیست!»

حتی در مورد به سلطنت رسیدنش می‌گفت: «بازی تقدیر بوده است!»*
در مورد ازدواج خودم با رضا آنچه یادم بود برایتان گفتم. حالا در مورد ازدواج محمدرضا هم کمی برایتان صحبت می‌کنم.

همسر اول محمدرضا شاهزاده خانم فوزیه بود.
محمدرضا در ۲۴ اسفندماه ۱۳۱۷ با شاهزاده خانم فوزیه دختر «ملک فواد» (خواهر ملک فاروق) ازدواج کرد.**

* البته اگر دسیسه‌چینی‌ها و توطئه‌های استعمار انگلیس در روی کار آوردن رضاخان میرپنج را «بازی تقدیر» بدانیم!

** در سال ۱۳۱۷ مسئله ازدواج «محمدرضا» با «فوزیه» خواهر «ملک فاروق» مطرح شد. این ازدواج نقشه انگلیسی‌ها برای نزدیک کردن دو رژیم ایران و مصر بود. «ملک فواد» پدر فوزیه، نوکر سرشناس انگلیسی‌ها بود و در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیا بود حکومت مصر را به دست گرفت و با حمایت انگلیسی‌ها بر خود عنوان ملک نهاد ...

در آن زمان محمدرضا ولیعهد ایران و ملک فاروق پادشاه مصر بود. یعنی اینکه ولیعهد ایران با خواهر پادشاه مصر ازدواج کرد. مراسم عقدکنان در ۲۴ اسفند و مراسم ازدواج (جشن عروسی) در شب بیست و هشتم بود.

محصول این ازدواج نوه عزیز و نور چشمانم «شهناز» بود. فوزیه حدوداً ده سال با محمدرضا سر کرد. اما همیشه نسبت به موطن خود اظهار دلتنگی می‌کرد و آشکارا می‌گفت ترجیح می‌دهد به قاهره برگردد و زن یک شوfer تاکسی مصری بشود اما در ایران نماند!

→ وقتی تصمیم ازدواج قطعی شد هیئتی به ریاست محمود جم (مدیر الملک) که در آن زمان رئیس دربار بود به قاهره رفتند و پس از ۱۰ - ۱۵ روز تشریفات مراجعه کردند و موافقت ملک فاروق را اعلام داشتند.

فاروق هم از طریق انگلیسی‌ها قبلاً در جریان قرار گرفته بود، وگرنه برایش عجیب بود که چرا بدون مقدمه خواهرش باید با ولیعهد ایران ازدواج کنند؟!

به هر حال این هیئت جنبه تشریفاتی داشت و مسئله قبلاً حل شده بود. سپس قرار شد خانواده فوزیه به ایران بیایند. خود فاروق نیامد. مادر و چهار دختر (که فوزیه دختر بزرگ بود) با کشتی به ایران آمدند و سپس با قطار وارد تهران شدند. فروردین ۱۳۱۸ بود. رضاخان شخصاً به ایستگاه راه‌آهن برای استقبال رفت.

تشریفات عروسی در کاخ گلستان انجام شد (عقد قبلاً در مصر انجام گرفته بود).

فوزیه به هیچوجه با مستخدمین ایرانی سروکاری نداشت. محرم او یک کلفت مصری بود که با خود به ایران آورده بود. تنها هم صحبت او همین کلفت بود. اکثراً تلفنی با سفیر مصر و خانمش صحبت می‌کرد. این در واقع از فرط ناچاری بود، چون هیچکس دیگری نبود که بتواند ناراحتی خودش و غم جدایی ناگهانی‌اش از خانواده را بیان کند.

با خانواده شاه به ویژه خواهران محمدرضا، خیلی سرد برخورد می‌کرد.

(اسکندر دلد - زندگی پرماجرای رضاشاه - ص ۳۸۴)

بنده و دخترانم خیلی سعی می‌کردیم اطراف او را خالی نگذاریم و تا سر حد امکان وسایل رفاه و تفریح او را فراهم بیاوریم تا احساس غربت نکند. حتی در زمان سلطنت رضا، چندبار افراد خانواده‌اش دسته‌جمعی به ایران آمدند و ماه‌ها در کنار او ماندند، ولی فایده نکرد.

باید عرض کنم که من از ابتدا با ازدواج محمدرضا و فوزیه موافقت نداشتم، و به «رضا» فشار می‌آوردم تا برای محمدرضا همسر ایرانی بگیرد دو نفر از دو ملیت جداگانه و با دو نوع فرهنگ متفاوت خیلی سخت است بتوانند یکدیگر را درک کنند.

این دو سرانجام نتوانستند یکدیگر را تحمل کنند و فکر می‌کنم سال ۱۳۲۷ بود که محمدرضا فوزیه را طلاق داد.

حدود سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲، که مشکلاتی در مملکت بوجود آمد، روزنامه‌های مخالف سلطنت پهلوی جسارت تعرض به خانواده ما را پیدا کردند؛ شایعاتی براه افتاد که گویا من و دخترانم (شمس و اشرف) در زندگی خصوصی محمدرضا و فوزیه دخالت کرده و سبب جدایی آنها شده‌ایم.

باید عرض کنم که این مطلب اصلاً حقیقت نداشت و برعکس روابط ما بسیار صمیمانه بود و حتی پس از جدایی هم فوزیه بارها به دعوت رسمی ما برای دیدار با «شهناز» به تهران آمد و ما هم بارها او را در سفر به اروپا و مصر ملاقات می‌کردیم.

هنوز هم که بالغ بر چهل سال از اولین ملاقات ما با فوزیه گذشته است او به مناسبت‌های مختلف برایمان کارت تبریک می‌فرستد و گاهی هم تماس تلفنی می‌گیرد. عوام دوست دارند برای خانواده‌های سرشناس داستان سرایی کنند و شایعه بسازند.

فوزیه دختر بسیار زیبا و مهربانی بود. اما زبان خوبی نداشت. یعنی

نمی‌توانست مکنونات قلبی‌اش را بروز ندهد.

فی‌المثل وقت و بیوقت می‌گفت: «به این ازدواج راضی نبوده و تحت فشار برادرش (ملک فاروق) زن محمدرضا شده است!»

البته این حرف خوبی نبود و باعث سردی روابط او با شوهرش می‌شد.

ما هم اگرچه خیلی تلاش می‌کردیم خودمان را به او نزدیک کنیم. اما «عرب‌ها آدم‌های نانجیبی هستند و برعکس انتظار در قلب ما ایرانی‌ها راهی ندارند.

این «فوزیه» چون شاهزاده و در ضمن خواهر پادشاه وقت مصر بود کمی هم دماغش باد داشت و دیگران را به چشم حقارت نگاه می‌کرد و بقول معروف تکبر داشت. آنهم تکبر زیاد.

بعضی ایام که مادرش (ملکه نازلی) و خواهرانش به ایران می‌آمدند، آنها هم همین رفتار را داشتند و با آنکه «رضا» و ما به آنها خیلی محبت می‌کردیم اما مثل گربه بی‌چشم و رو بودند و طوری رفتار می‌کردند که مثلاً به ما محبت کرده و دختر داده‌اند.

یکبار ملکه نازلی به من گفت که مصر یک مملکت متمدن و از زمره

کشورهای مهم دنیا است در حالیکه نام ایران برای جهانیان ناشناس است!

فوزیه هم از زخم زبان کم نمی‌گذاشت و بعضی اوقات به شرح و تفصیل

خانواده و اجدادش می‌پرداخت، که نسل اندر نسل حاکم مصر بوده‌اند، و چه و

چه ...

متعاقب این اظهارات گوشه و کنایه می‌زد که خانواده پهلوی اصالت ندارد و

«رضا» حکومت را از خانواده قاجار غضب کرده است!

این آموزش‌ها را مادرش به او می‌داد؛ و او هم که دختر ساده‌ای بود بی‌محابا

این حرف‌ها را می‌زد و باعث برودت روابط ما می‌شد.

«رضا» تحت تعلیمات بعضی رجال قدیمی نظیر «مؤید الملک» و اسماعیل خان مرات خیال می‌کرد برای ولیعهد باید حتماً از یک خانواده سلطنتی زن بگیرد تا شأن ولیعهد حفظ شود!

«اسماعیل مرات» بعد از کودتای حوت ۱۲۹۹ به «رضا» تعلیم خط و روخوانی فارسی می‌داد و برای «رضا» کتاب تاریخ می‌خواند.

«رضا» تحت تاثیر القائنات «مرات» دنبال یک شاهزاده برای همسری «محمد رضا» بود.

اول نظر همه ما بر این بود تا از خانواده ملک فیصل (عراق) دختری برای همسری محمد رضا دست و پا کنیم.

«رضا» می‌گفت اگر از خانواده سلطنتی عراق برای محمد رضا زن بگیریم این امر موجب تقویت و همبستگی دو کشور ایران و عراق می‌شود.

بعد از اینکه در این زمینه پرس و جو کردیم متوجه شدیم دختر بزرگ ملک فیصل (پادشاه وقت عراق) فقط دو سال دارد (!) و محمد رضا برای ازدواج با او باید اقلأ پانزده - شانزده سال صبر کند!

«رضا» بعداً به فکر افتاد که برای محمد رضا از خانواده‌های سلطنتی اروپا زن بگیرد. اما مشاورانش اخطار دادند که گرفتن زن مسیحی، برای محمد رضا که در آتیه می‌خواهد پادشاه یک مملکت اسلامی بشود، صورت خوشی ندارد و باعث مخالفت ملاها خواهد شد.

در این موقع که «رضا» به هر دری می‌زد تا شاهزاده‌ای را برای همسری «محمد رضا» بیابد «سلیمان خان بهبودی»^{*} خانواده سلطنتی مصر را پیشنهاد

* سلیمان بهبودی مطابق اسناد موجود از عوامل انگلستان در دربار ایران بوده است. بنابراین بعید

نیست پیشنهاد سلیمان بهبودی در واقع پیشنهاد لندن بوده باشد!

کرد.

«ملک فواد» پدر فوزیه در زمانی که مصر هنوز مستعمره بریتانیای کبیر بود حکومت مصر را در دست گرفت و پادشاه مصر شد. «ملک فواد» ۵۴ سال قبل از ازدواج محمدرضا و فوزیه فوت کرده بود، و پسرش فاروق بر مصر سلطنت می‌کرد. ملک فاروق ۴ خواهر داشت و یک پسر به نام ملک فواد دوم که مدت کوتاهی شاه شد.

نژاد این خانواده ظاهراً اروپایی بود و هیچ شباهتی به مصری‌های بومی نداشتند. چشم‌های زاغ، موهای بور و پوست سفید. تمام خانواده ملک‌فاروق چنین قیافه‌ای داشتند و فوزیه می‌گفت اجدادشان از یونان بوده است. موقعی که تصمیم به این ازدواج گرفته شد «رضا» تصمیم گرفت هیئتی را برای خواستگاری و انجام مقدمات روانه قاهره کند.

ریاست این هیئت به محمود جم (مدیرالملک) سپرده شد که در آن موقع رئیس دربار شاهنشاهی بود.

در این ازدواج عشق و علاقه بین زوجین مطرح نبود. اصلاً عروس و داماد همدیگر را ندیده بودند!

موقعی که موضوع عروسی محمدرضا با فوزیه از مرحله حرف فراتر رفت و صورت جدی گرفت «مدیر الملک» چند قطعه عکس از فوزیه و چند روزنامه عربی و انگلیسی که عکس‌هایی از فوزیه و خانواده سلطنتی مصر چاپ کرده بودند تهیه کرد و برایمان آورد تا عکس عروس آینده خود را ببینیم!

مراسم عقدکنان در قاهره انجام شد و محمدرضا برای شرکت در مراسم عقد همراه با هیئت مفصلی به مصر رفت من هم در این سفر همراه محمدرضا بودم جشن عروسی در تهران انجام شد و خانواده سلطنتی مصر همراه فوزیه به تهران آمدند.

باید خدمت شما عرض کنم که همراه فوزیه مادر و سه خواهرش هم به تهران آمدند اما ملک فاروق که گرفتار مملکت داری بود نیامد. هیئت همراه عروس از طریق دریا به بندر شاهپور* آمدند و از آنجا با خط آهن سراسری، که رضا از بندر شاهپور در خلیج فارس کشیده و بندر شاهپور را در جنوب به بندرشاه در شمال کشور و در کنار دریای خزر وصل کرده بود، به تهران رسیدند.

رضا دستور داد در مسیر راه آهن همه خانه های روستایی را رنگ سفید بزنند و به اصطلاح مسیر عروس و خانواده اش را نوسازی و تروتمیز کنند. در جاهایی هم که قطار از شهر رد می شد طاق نصرت های با شکوه بستند و پارچه های خوش آمدگویی و مبارک باد آویزان کردند.

در آن موقع از افتتاح راه آهن سراسری ایران نزدیک به یک سال می گذشت و رضا خیلی خوشحال بود که ایران مانند کشورهای معتبر اروپا صاحب راه آهن شده است.

موقعی که عروس و خانواده سلطنتی مصر وارد ایستگاه راه آهن تهران شدند رضا شخصاً به استقبال آنها رفت. شمس و اشرف و علیرضا هم رفته بودند اما من نرفتم.

مراسم عروسی (اگر اشتباه نکنم) سال ۱۳۱۸ در ایام فروردین در کاخ گلستان انجام شد. فوزیه زبان فرانسه می دانست و با محمدرضا فرانسه صحبت می کرد. اما من و دیگر اعضای خانواده به علت ندانستن زبان قادر به ایجاد ارتباط با فوزیه نبودیم و رضا هم، که خیلی فوزیه را دوست داشت، نمی توانست بدون حضور محمدرضا و یا یک دیپماج که فرانسه یا عربی بداند با عروسش

صحبت کند.

البته بعدها فوزیه فارسی را تا حدودی یاد گرفت اما محمدرضا نتوانست حتی چند کلمه عربی یاد بگیرد!

میهمانان عروسی شاید حدود هزار نفر یا بیشتر بودند. ما تا آن موقع عادت به برگزاری میهمانی‌های مجلل و با شکوه نداشتیم. به همین خاطر از آلمان چند نفر متخصص برگزاری میهمانی استخدام کردیم که به تهران آمد. و سیورسات* میهمانی را فراهم کردند.

من هیچوقت خاطره آن مجلس عروسی را فراموش نکرده و نمی‌کنم. غذاها عموماً به سبک غذاهای اروپایی تهیه و سرو شدند.

به خاطر این عروسی رضا دستور داده بود از آلمان بشقاب و لیوان و کارد و چنگال و کلی ظرف و ظروف خریده و آورده بودند.

همچنین داده بود روی همه ظروف نقش تاج شاهی را چاپ بزنند.

مراسم پذیرایی اصلی از میهمانان در تالار موزه کاخ گلستان برگزار شد و عکس زیادی هم انداخته شد.

برای آماده کردن غذای عروسی بهترین آشپزها به خدمت گرفته شدند که چندین نفر آنها از آشپزهای آلمانی و فرانسوی بودند.

الحق و الانصاف رضا برای عروسی پسرش سنگ تمام گذاشت و از چند ماه قبل همه مملکت و دستگاه‌های دولت را موظف کرده بود وسایل برگزاری این جشن را فراهم کنند.

تا آن زمان در این مملکت یک چنین جشن ملی برگزار نشده بود. به دستور

* «سیورسات» یک واژه روسی است که به صورت «سوروسات» وارد زبان فارسی شده و معنای آن تهیه و تدارک است.

رضا در همه شهرهای بزرگ و کوچک مملکت جشن‌های فراوان برگزار شد و بعد از عروسی خودش همراه عروس و داماد شد و آنها را به «رامسر» برد.

خانواده فوزیه تا چند ماه بعد از عروسی در ایران ماندند تا فوزیه به محیط ایران خو بگیرد، اما بعد راهی مصر شدند و فوزیه با یک ندیمه مصری که او را از کودکی بزرگ کرده و در واقع لله او بود در ایران ماند.

رضا به عنوان هدیه عروسی یک مقدار جواهرات زیبا مشتمل بر الماس و برلیان و انواع طلاجات و جواهرات که پس از خلع احمدشاه از سلطنت در خزانه کاخ گلستان کشف شده بود را به فوزیه داد.

مادر و خواهران فوزیه هم از سخاوتمندی رضا بسیار بهره‌مند شدند و هدایای نفیسی گرفتند.

رضا علاوه بر اینها یک دستگاه اتومبیل را هم که از آدولف هیتلر هدیه گرفته بود به فوزیه بخشید.

چند پارچه آبادی هم به فوزیه داد.

ما هم هر کدام هدایایی به فوزیه دادیم.

باید عرض کنم که فوزیه توجه زیادی به هدایای گرانبیامت و گرانبها نداشت و مثل این بود که موضوع ازدواجش با محمدرضا را شوخی گرفته، و یا تصور می‌کند برای یک گردش و گشت و گذار به ایران آمده است.

فوزیه خیلی زیبا و قشنگ بود اما گوشه‌گیر و انزواطلب بخصوص بعد از رفتن مادر و خواهرانش گوشه‌گیرتر شد. خیلی هم خجالتی بود و هر وقت با او صحبت می‌کردیم صورتش از خجالت قرمز می‌شد.

من بعد از یک مدت به این نتیجه رسیدم که این دختر خودش را در ایران زندانی می‌داند و کم‌کم دارد آن شادابی و طراوت و سرزندگی خاص سن و شرایط ویژه‌اش (یک تازه عروس) را از دست می‌دهد.

حتی تولد «شهناز» هم نتوانست تغییری در رفتار او ایجاد کند و کم‌کم شروع به نق زدن کرد.

به خاطر آنکه فوزیه بتواند با محمدرضا ازدواج کند مجلس قانون تصویب کرده و به او ملیت ایرانی داده بود.

برای این ازدواج خیلی زحمت کشیده شده و فوزیه به عنوان همسر ولیعهد و ملکه آینده ایران جا افتاده بود، نمی‌شد به راحتی طلاقش داد. مردم هم به او علاقمند بودند. از همه بدتر موضوع طلاق همسر ولیعهد، آنهم در یک مملکت عقب افتاده، باعث تبلیغات بدی در مورد خانواده سلطنتی می‌شد.

ما خیلی کوشیدیم فوزیه را از خر شیطان پائین بیاوریم. حتی شمس و اشرف هفته‌ای ۳-۴ مرتبه سراغ او می‌رفتند و تلاش و سعی زیاد به خرج می‌دادند تا فوزیه را به ادامه زندگی مشترک با محمدرضا ترغیب، و او را به ماندن در ایران تشویق نمایند. اما فوزیه پاهایش را در یک کفش کرده و طلاق می‌خواست. آخر سر هم بدون خداحافظی با ما به قاهره برگشت و وزارت خارجه مصر را مأمور گرفتن طلاقش کرد!

بعد از ماجرای ۳۰ تیر ۱۳۳۲ که روزنامه‌ها جسارت به خانواده سلطنتی کردند یکی دو نویسنده، از امثال محمد مسعود، داستان‌های اغراق‌آمیزی در مورد علت طلاق گرفته فوزیه نوشتند که به هیچ‌وجه حقیقت نداشت.

مثلاً می‌نوشتند که شمس و اشرف در زندگی خصوصی فوزیه دخالت کرده و همین دخالت‌های خواهر شوهرها (!) باعث طلاق گرفتن فوزیه شد! یا می‌نوشتند که من مادر شوهر سختگیری بوده و با دخالت‌هایم موجب طلاق محمدرضا و فوزیه شده‌ام!

در آن زمان در ایران اغلب عروس‌ها در خانه مادر شوهر و پدر شوهرشان زندگی می‌کردند.

وضعیت معیشتی و زندگی و رفاه مردم، اگرچه در سالهای حکومت رضا بهبود زیادی پیدا کرده بود و اصلاً با دوره قاجار قابل مقایسه نبود، اما هنوز مساعد و راضی کننده نبود.

اغلب چند نفر عائله در یک اطاق زندگی می کردند و فرهنگ جامعه هم عقب افتاده و فاقد شئون تمدن بود.

این نویسندگان و روزنامه‌ها به خاطر آنکه دو قران روزنامه بیشتری بفروشدند و پولی به جیب بزنند با حیثیت خانواده سلطنتی بازی می کردند و دروغ زیاد می نوشتند.

علی‌الخصوص دو سه تایی بودند مانند کریم پور شیرازی و محمد مسعود که اهل قماربازی شبانه و معتاد به الکل و مواد بودند و به اصطلاح خرجشان زیاد بود.

در آن سالهای بحرانی که محمدرضا جوان و فاقد دارودسته مخصوص خودش بود سیاستمداران کهنه کار که وابسته به قدرت خارجی بودند هر کدام دارودسته خودشان را داشتند.

بعضی از این روزنامه‌چی‌ها از رئیس مجلس تبعیت می کردند، بعضی از سفارتخانه‌ها دستور می گرفتند، یک عده مربوط به احزاب بودند و خلاصه اینکه سعی زیاد بخرج می دادند تا وجهه و آبروی خانواده سلطنتی را خراب کرده و پایه سلطنت پهلوی را سست کنند.

اینها خیال می کردند که من و دخترهایم با فوزیه در یک اطاق شش متری زندگی می کنیم و هر روز سر غذا درست کردن و رخت شستن با همدیگر کشمکش و جدال داریم!

ما در طول هفته دو سه بار فوزیه را می دیدیم. آنهم زمانی بود که فوزیه برای صرف عصرانه به کاخ من می آمد. شمس و اشرف هم هفته‌ای دو الی سه بار به

کاخ او رفته و با محمدرضا و فوزیه چاپ صرف می‌کردند.

ما فوزیه را دوست داشتیم و به خاطر اینکه در تهران غریب است خیلی به او محبت می‌کردیم تا احساس دل‌تنگی نکند. حتی از سفیر مصر و خانمش و مصریانی که در ایران بودند دعوت می‌کردیم به کاخ بیایند و مرتب دور و بر فوزیه را شلوغ نگه‌دارند.

البته حالا که در سن کهولت هستم و به اصطلاح تجربه جمع‌آوری کرده‌ام باید بگویم دو انسان که در محیط تربیتی و فرهنگی مخصوص به خود بزرگ شده‌اند خیلی سخت می‌توانند با هم انس بگیرند.

عادات لباس پوشیدن، غذا خوردن، نوع تفریحات و چگونگی سلوک در دو نفر با دو ملیت و دو فرهنگ جداگانه کلاً متفاوت است.

گاهی او یک غذایی را دوست دارد که این یکی اصلاً نمی‌پسندد. او از نوع موسیقی خوشش می‌آید که این یکی متنفر است.

مثلاً محمدرضا از اینکه فوزیه مرتباً به صفحه خوانندگان مصری و عرب گوش می‌داد فوق‌العاده شکار بود.

شاید خوب نباشد حالا این حرف را بزنم، اما فوزیه یک قدری «امل» بودا در میهمانی‌ها حاضر نمی‌شد با میهمانان محمدرضا برقصد. شما می‌دانید که غربی‌ها رسمشان است که در میهمانی‌های و مجالس جشن با همسران یکدیگر چند دور می‌رقصند.

محمدرضا از فوزیه می‌خواست تا به دعوت میهمانان خارجی پاسخ مثبت بدهد و با آنها برقصد اما فوزیه با آنکه در یک خانواده سلطنتی بزرگ شده بود قدری «امل» بود و حاضر نمی‌شد با میهمانان محمدرضا برقصد. خلاصه کلام اینکه این ازدواج اجباری بود. رضا اجبار کرده بود محمدرضا با یک شاهزاده مصری ازدواج کند و ملک فاروق پادشاه مصر هم خواهرش را مجبور به ازدواج با